



## دوستت دارم

دوستت می دارم و بیهوده پنهان می کنم  
خلق می داند و من انکارایشان می کنم  
عشق بی هنگام من تا از گریبان سر کشید  
از غم رسوا شدن سر در گریبان می کنم  
دست عشقت بند زین زد به پایم، این زمان  
کاین سیه کاری به موی نقره افشان می کنم  
سینه پر حسرت و سیمای خندانم ببین  
زیر چتر نسترن، آتش، فروزان می کنم  
دیدم بر هم می نهم تا بسته ماند سر عشق  
این حباب ساده را سربوش توفان می کنم!  
این من و این دامن و این مستی آغوش تو  
تا چه مستوری من آلوده دامان می کنم  
دست و پا گم کرده و آشفته می مانم بجای  
نعمت وصل تو را این گونه کفران می کنم  
این شگرف ای ژرف ای پر شور، ای دریای عشق!  
در وجوت خویش را چون قطره ویران می کنم  
تا چراغانی کنم راه تو را هر شامگاه  
اشک شوقی، نو به نو، آویز مژگان می کنم  
زان نگاه کهربایی، چاره فرمان بردن است  
هر چه می خواهی بگو، آن می کنم، آن می کنم  
سیمین بهبهانی

## اتهام ما

### حنیف اورسجی

در صفحه زمانه سبیه ست نام ما  
کم کن تو نازنین کمی از اتهام ما  
شهد و شکر برای تو شیرین تر از غسل  
سنگین نریز ز هر جهان را به کام ما  
اینجا همیشه شهر سکوت ست و انتظار  
حتی علیک ساده ندارد سلام ما  
نگذار زیر غربت سنگی ترین نگاه  
در هم دو باره بشکند این احترام ما  
از این به بعد هر چه که داریم مال تو  
یک آب خوش بدون تو هرگز، حرام ما  
گم گشته در کجای زمین حس پر زدن  
در غیرت شکسته بال کدام ما  
کم کم صدای ثانیه ها محو میشود  
در بی صدای مطلق پر از دحام ما  
این آشیانه جای پرستوست مهربان  
کاری بکن که جغد نشیند به بام ما

## « جوانمردی »

در رهی خلوت میان کوهسار  
میگذشت آنجا یلی با اسب خویش  
دید مردی اوفتاده بر زمین -  
ظاهراً با چهره ای زرد و پریش

تک سوار از اسب پائین جست و گفت:  
تو چرا افتاده ای بر خاک سرد؟  
گفت: بیمارم، اگر هستی طبیب  
رحمتی کن تا رها گردم ز درد

گفت: من با علم طب بیگانه ام  
لیک در آبادی ی نزدیک هست  
هم دوا، هم یک طبیب حاذقی  
می برم آنجا تو را بر روی دست

گفت: سنگینم برای دست تو  
چاره اش باشد طریق دیگری  
کن مرا بر روی اسب خود سوار  
تا به آرامی به آبادی بری

آن جوانمرد از سر غیرت بکرد  
آنچه را میگفت او بی چون و چند  
تا که آمد گیرد افسارش بدست  
دزد هی زد اسب را از جای کند

مرد آگه شد که او بیمار نیست  
رهزنی بودست اینجا در کمین  
او به رهزن گفت با بانگ بلند  
نیست نیکی را جوابی این چنین

در ازای اسب دارم خواهشی  
هست تنها خواهش من بی گمان  
راز کارت را مگو با دیگران  
تا جوانمردی نمیرد در جهان

رحیم رستاخیز

## اول ماه مه

### نصرت الله نوح

صد سال پیش در شب تاریک رنج و کار  
در ظلمت تب آور و خونین زور و زر  
رخشید برق کینه در آفاق دور دست  
غریب رعد جنبش و پیکار در غبار

سپیل عظیم کارگران با غریور رعد  
فریاد زد: بس است دگر ظلم و بندگی  
تا کی کشیم زحمت در انتظار نان؟  
تا کی بریم دلت از بهر زندگی؟

این کاخ ها که سر به فلک بر کشیده است  
محصول کار و زحمت بی انتهای ماست  
جان می کنیم گرسنه از صبح تا به شب  
محصول کار ما همه در جیب اغنیاست.

فریاد تیر، پاسخ آن سیل بی سلاح  
را داد و شهر بند شیکاگو به خون نشست  
سرمایه، داد پاسخ نیروی کار را  
یعنی فقط به زور، توان زور را شکست

وقتی گلوله پاسخ نان است، لاجرم  
باید کلام خود به زبان گلوله گفت  
زین درس، یافت کارگر روس پندها  
فریاد خویش را ز دهان گلوله گفت

در هم شکست قدرت سرمایه را به زور  
ایجاد کرد کشور شورای بی شکست  
از ما درود بر همه زحمتکشان خاک  
از ما درود باد به فردای بی شکست  
وین اطریش ۱۹۸۶  
به مناسبت صدمین سال اول ماه مه، تظاهرات  
خونین کارگران در شیکاگو (۱۸۸۶)

## از آه بر آئینه دلها اثری هست

ای شب، بسیاهی و درازی ز چه نازی  
آخر چه بخواهی چه نخواهی سحری هست  
گر سال بسی رفت و از آن خاک خبر نیست  
دانم که در این بی خبری هم خبری هست  
از بیم تو صیاد، اگر بسته زبانها  
زیر سر خاکستر خامش، شری هست  
این ملک به پندار تو ایمن بود، اما  
چون پیشه بهر گوشه کناری خطری هست  
تو شاخه شکستی و ندانی که سرانجام  
«تا ریشه در آب است امید ثمری هست»

در کف قلمی دارم، و بیم از تو ندارم  
گر تیغ ترا بود، مرا هم سپری هست  
دل خوش مکن، از پیری و افسردگی من  
غم نیست مرا، گر که برفتم دگری هست  
امروز بیک دشنه تو سر مستی و مغرور  
فردا ز برای دگران هم تبری هست  
بر مسند قدرت بغم خلق بخندی  
دانم ز پی خنده ترا چشم تری هست  
شمشیر جفا تکیه که معتبری نیست  
آرام دلی باش، ترا گر هنری هست  
این نکته ز بگذشته بیاموز، که گفتند  
از راه دل خلق بخالق گذری هست  
از خانه دلهای ستمدیده و مجروح  
بر درگه و سر منزل معبود دری هست  
من گفتم و رفتم، تو یقین دان که سرانجام  
از آه بر آئینه دلها اثری هست  
«محمد علی - یزدان فر» ۲۶ ژانویه ۲۰۰۵

## کجا من خرم

### مصطفی سرخوش

بگای خری گفت ای بیخرد،  
ترا نام من بهتر از من سزد،  
ندانم که نام تو بر من نهاد  
که نفرین بر این نام و این ننگ باد  
بکارت شوم هر چه باریک تر  
نبینم ز رای تو تاریک تر  
که دوشندت ای ناتوانتر ز من  
ترا با چنین شاخ و این زور تن  
بر آرند از روزگارت دمار  
بریزند خونت بفرجام کار  
مرا چاره جز بردن بار نیست  
خریت که در کردن کار نیست  
من این روز بد را کجا داشتم  
اگر شاخ و زور ترا داشتم  
بگو تا تو هستی کجا من خرم  
اگر چند خود بار مردم برم

## واپسین چاره

### فریدون توللی

بر من ای همسر آزرده بیخشای، که درد  
میشکافد دلم از یاد پریشانی تو  
وه که می سوزم و پوزش به لب از رنج گناه  
بوسه ها می زخم از دور، به پیشانی تو

راست، می بینمت آن گوشه در آن خانه مهر  
اشکریزان، سر آشفته فرو برده به چنگ  
واپسین عکس من از جایگه آورده بزیر  
چشم تبتدار فرو بسته بران صورت ننگ!

تن رعنا زنی مات و گریزنده چو دود  
هاله بفشاند بران چهره بیجان و خموش  
«اوست! این اوست که در وحشت آن غربت سرد»  
«دل نوید فریدون من آورده بجوش!»

رعد میگرد و چون آه تو، با ریزش اشک  
باد و باران به هم افتاده در آن شام یلید  
کودکان، خفته و گیسوی تو در پرتو شمع  
سایه افکنده بر آن بستر بی جفت و امید

یاد من، همره بس خاطره چون غنچه زهر  
می شکوفد به دلت از دل آن رنج سیاه  
کیست این صورت حیرت زده در چوبه قاب؟  
شرمگین جفت تو، این همسر بد عهد تباہ

ناسپاسی گنه آلود، که با عشق تو باز  
هر زمان تشنه آغوش نگاری دگر است  
نا تراشیده، به هم در شکند پیکر مهر  
که نه بر گونه دلخواه و پسند هنر است

میکشی ناله دران خلوت سرد از سر درد  
که «نزیب به چنین خانه دگر بند شدن»  
«گر فرو باردش از طبع روان آب حیات»  
«مرگ باشد، زن و معشوق هنرمند شدن!»

باورت نیست که یاد تو به هر حال و دیار  
شجراغ دل گمراه و پشیمان منست  
بر من ای همسر آزرده بیخشا که چو موج  
مرگ من، باز پسین چاره طغیان منست

تهران، ۱۳۳۲/۱۰/۲۲  
حماسه یک معلم  
محمد اسماعیل آگاه

من کیستم؟ من کیستم؟  
انسان بی توان - آهنگ بی طنین  
من رهگذار زندگی بیکرانه ام  
من ساریان قافله ای بازمانده ام  
من یادگار محنت و رنج زمانه ام  
من آنکه هیچ نیست بدنیاشانه ام  
من کیستم؟ من کیستم؟  
انسان بی توان - آهنگ بی طنین  
عمری گذشت، سالی رسید،  
فصلی دگر بزنگی من قدم گذاشت.  
پر سرنوشت من یکباره ناگهان  
آوای مردمی شرحی چنین نگاشت.  
برخیز، برخیز، آماده باش.

با کوششی عظیم، با جنبشی عجیب، شوری بیا کنیم  
آزاد و سر بلند، آگاه و هوشمند دردی دوا کنیم  
بهر رضای خلق زنجیرهای جهل از هم جدا کنیم  
بنیاد نادرستی و زشتی برفکنیم  
عفریت جهل را بمنزلت درافکنیم  
آری... آری... برخاستم، برخاستم.  
تا با فروغ روشن خورشید جاودان  
نور صفا بکالبد زندگی دم  
همراه با نسیم دل انگیز صبحدم  
پر بام و کوچه زمزمه زندگی دم  
آری... برخاستم  
از بازوان خسته و رنجور هم وطن  
زنجیرهای جهل و ستم را رها کنم  
پر مردم اسیر و پریشان و دردمند  
آزادگی، امید و سلامت عطا کنم  
سیمای روستائی این مرز و بوم را  
گلزار پر طراوت مهر و صفا کنم  
من کیستم؟ من کیستم؟ انسان پر توان. آهنگ پر طنین  
من یک معلم.

## در شهر عشق...

### شیون فومنی

چشمم به دشت مانده، غباری براه کو  
آن وحشی ریمده ی آهو نگاه کو  
ترسم که خاک، زنده به گورم کند چو بذر  
با من پری به قوت پرواز کاه کو

تکلیف شد که مشق الف قامتی کنم  
بر تخته گاه ساده ی دل، خط آه کو  
هر چند آسمان ز کفم آب می خورد  
باد غرور در سر این بی کلاه کو

در شهر عشق، بی خبر از منزل آمدم  
ریگ روان بادیه ام، شاهراه کو  
تا از میانه روی بدان سوی آورم  
جز جبهه ی گشاده ی تو، پیشگاه کو

چون بگذرد نسیم خیال تو از شیم  
پای برهنه برگذر آیم که: ماه کو  
در گلشنی که آبله دارست پای گل  
جز بال و پر، پرنده ی ما را پناه کو

چون ابر داده ایم گریبان به دست باد  
پا در رکاب بدرقه ی ما، گیاه کو  
گفتم به گریه، داغ دلم تازه می شود  
«شیون» - نمی به دیده ی ابر سیاه کو

بهار ۶۵ - بندر انزلی

## ای رود پر ترانه

### ژاله اصفهانی

ای رود پر ترانه ی نا آرام  
ای آشنای آن چه که نتوان گفت  
در ماورای آن چه که می بینم  
ای بی قرار سرکش سرگردان  
در مرز بی کرانه ی اندیشه  
ای رود!

ای سرود رهایی ها  
آئینه دار روح منی آیا؟

## بیجا نسوختیم

### صالحی سمنانی

عمری اگرچه در ره جانانه سوختیم  
شادم ز بخت خویش که بیجا نسوختیم  
گاهی برای رونق بزم وفا چو شمع  
گاهی به عشق دوست چو پروانه سوختیم

ما را از آنکه جز بحقیقت نظر نبود  
در هر کجا چه کعبه چه میخانه سوختیم  
گاهی ز طعش فضل فروشان خودپرست  
گاهی ز جهل خویش حکیمان سوختیم

بعد از تو کس نبود توان دل باو سپرد  
زان در دیار خویش غریبانه سوختیم  
با خصم دوست، با همه محنت نساختیم  
زان بی نصیب مانده و مردانه سوختیم

سوزد دلم برایش توای غم کز این جهان  
رفتم و از تو خانه و کاشانه سوختیم  
در آتش زبانه کش عشق و دوستی  
با عقل و هوش خویش چو دیوانه سوختیم

## هنوز

### علی اطهری کرمانی

دیدمش باز چه زیبا و دلاراست هنوز  
آری آن آفت جان فتنه دلهاست هنوز  
می خرامید به طنازی و من می دیدم  
که بلا ی دل و دین آن قد و بلاست هنوز

بود پیدا، ز نظرها که بر او دوخته بود  
کاندر آشوبگری سخت تواناست هنوز  
خیره گشتم چو در آن چشم فسونگر دیدم  
یک جهان ناز در آن نرگس شهلاست هنوز

نفش مشک فشان و سخنش شور انگیز  
خنده اش روح نواز و فرح افزاست هنوز  
چارده سال جدایی، تن و جانم فرسود  
لیک او همچو مه چارده زیباست هنوز

رخ چون برگ گلش تازه تر از صبح بهار  
زلف پر چین و خمش چون شب یلداست هنوز  
گل من بود و ز خون جگر آبش دادم  
که چنین تازه و شاداب و فریباست هنوز

ماه من از در من پرتو امید مگیر  
که به امید تو، گرم این دل شیدا است هنوز  
گاه گاه از دل دیوانه من یادی کن  
که ز گیسوی تو اش سلسله بریاست هنوز

گفتی آن آتش دیرین شده خاموش، مگوی  
که چو خون عشق توام در همه اعضاست هنوز  
در شگفتم که پس از آن همه ناکامیها  
«اطهری» شعر تو شور افکن و شیواست هنوز

